

مثل یک مجسمه

رقیه بابایی

پاییز بود و برگ‌ریزان درخت‌ها. هر روز با حمید این مسیر را از مدرسه تا خانه می‌رفتیم و بی‌وقفه حرف می‌زدیم. دیروز از علت قرمز و زرد شدن بعضی برگ‌ها و سبز ماندن بعضی دیگر در این فصل گفتیم تا سبک زندگی در قطب جنوب و یادگیری زبان کره‌ای و اشغال فلسطین توسط اسرائیل. به آخرین موضوع صحبت‌مان که رسیدیم خیلی با او همراهی نکردم و حمید ناراحت شد و رفت. گفت باورش نمی‌شد که این‌همه وقت با کسی مثل من دوست بوده. امروز هم به مدرسه نیامد و گفتند سرما خورده. اما مطمئن بودم به‌خاطر من نیامده. ولی کاش آمده بود تا برایش از ماجرای تلخ بعد از مدرسه می‌گفتم و حرف دلم را حالا می‌شنید.

از مدرسه که به کوچه رسیدم پدر توی ماشین نشسته بود و منتظر مادرم بود. جلو رفتم و گفتم که می‌خواهند بروند سری به مستأجر خانه بزنند. خانه‌ای که پدرم بعد از چند سال سختی و قرض و وام توانسته بود بخرد و یک سال هم آن را به مردی تنها اجاره داده بود و خودمان در یکی از اتاق‌های کوچک و نمودر پدر بزرگ زندگی می‌کردیم. حالا یک ماهی می‌شد که مستأجر مهلتش تمام شده بود و هنوز خانه را تخلیه نکرده بود. مادر آمد و در را باز نگه داشت و گفت: «سلام گل‌پسر، ناهارت روی گازه. خواهرت هم تازه رفته مدرسه ساعت پنج می‌رسه.» در ماشین را باز کردم و نشستم و گفتم: «گرسنه‌ام نیست. منم می‌آم باهاتون.» مادر در خانه را بست و سوار ماشین شد و حرکت کردیم.

پدر در طول مسیر حرف‌هایی را که آماده کرده بود به مستأجر بزند تکرار می‌کرد و مادر تأیید می‌کرد. من هم کیک و آبمیوه‌ای را که زنگ تفریح نخورده بودم خوردم و به بیرون نگاه کردم تا وقتی که رسیدیم. وارد کوچه پهن و بزرگ خانه‌مان شدیم که جان می‌داد برای بازی و فوتبال. ماشین را کنار دیوار پارک کردیم و همه پیاده شدیم و پدر زنگ خانه را فشار داد. چند ثانیه بعد صدایی نخرانیده از توی حیاط گفت: «کیه؟»

پدر گفت: «منم. صاحب‌خونه‌تون.»

مرد در را باز کرد و گفت: «باز اومدی که! گفتم که هنوز خونه پیدا نکردم.»

قبل از اینکه پدرم جوابی بدهد مادرم جلو رفت و گفت: «آقا تو رو خدا بلند شید از خونه‌مون. خواهش می‌کنم. من با دو تا بچه توی یه اتاق نم‌زده...» پدر که التماس مادرم را به آن مرد دید ناراحت شد. زود او را عقب کشید و گفت: «خانم شما بفرمایید. بفرمایید توی ماشین.»

مادرم برگشت و گفت: «به خدا خسته شدم. تا کی آوارگی؟ تا کی از این خونه به اون خونه! بعد از یه عمر می‌خواستیم بیایم توی خونه خودمون بشینیم که اینم این آقا نمی‌ذاره.» پدر او را به‌طرف ماشین برد و آرام کرد و برگشت.

مرد مثل یک مجسمه با زیرپیراهنی رکابی جلوی در ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت. پدر گفت: «آقای محترم شما موعدت یک ماهه که تموم شده. گفتم باز مهلت می‌خوای، مهلت هم دادیم. املاکی هم به من زنگ زده که چند تا مورد خوب و

خونه بهتر براتون پیدا کرده. دیگه چه بهونه‌ای می‌مونه؟» مرد دستی به سبیل پر و مشک‌اش کشید و گفت: «اصلاً می‌دونی چیه؟ دلم نمی‌خواد از اینجا بلند شم. برو به هرکس و هر جا هم که می‌خوای بگی بگو.» در را بست و رفت داخل.

من و پدر به هم نگاه کردیم و به در بسته‌شده و به مادر که توی ماشین نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. پدر بلند گفت: «مگه هرکی هرکیه! می‌رم ازت شکایت می‌کنم. با خفت و خاری می‌ندازمت بیرون.»

مرد دوباره با همان صدای نخرانیده از توی حیاط گفت: «برو شکایت کن. کم کمش چند ماه باید پله‌های دادگاه رو بالا و پایین کنی...»

پدر دوباره بلند گفت: «معلومه که می‌رم. همین فردا می‌رم.»

پدر سرخ شده بود و حالش نیز دگرگون. عرض کوچی را می‌رفت و می‌آمد و متحیر مانده بود. به درودیوار و حیاط خانه نگاه کردم؛ باورم نمی‌شد چیزی که صاحبش هستیم هیچ اختیاری در مقابلش نداریم. یک نفر از راه رسیده و چیزی که هیچ سهمی از آن نداشته را مال خودش کرده. دل‌خوشی و حاصل زحمت عمر کسی را چنین تلخ کرده و حالا ما را به این روز انداخته است. بی‌اختیار به طرف در دویدم و با مشت و لگد به آن می‌کوبیدم و هرچه از دهانم درمی‌آمد می‌گفتم. پدر به‌سویم آمد و من را گرفت. اما آرام نمی‌شدم و به گریه و هق‌هق افتاده بودم.

ساعتی بعد در اتاق کوچکمان نشسته بودیم و به آینده‌ای که نمی‌دانستیم چقدر طول می‌کشد تا به سرانجام برسد فکر می‌کردیم. اما من فکر بزرگ‌تری هم داشتم. به مردمی فکر می‌کردم که نه خانه‌شان، وطنشان را از آن‌ها گرفته بودند و مثل یک مجسمه بدون فهم و احساس مقابلشان ایستاده بودند. ای کاش حالا حمید بود، چقدر حرف برایش داشتم.



وابسته به دفتر نمایندگی مقام معظم رهبری

در اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزان